

چون سید مرتضی کج شد در عرفات آن کلیم از وی غایب گشت چون باز به بیطار آمد کلیم با
 راعی بود گفت که از بازید پرسیدند که پیر تو که بود گفت پیرانی که یک روز
 در غلبات شوق و توحید بودم چنانکه موسی را کج نبود صبح از قتم بخود سیرانی با انسانی
 آورد برسد مرا گفت این انسان برابر گیر و من چنان بودم که خود را نمی توانستم بدون شیرینی
 اشارت کردم بیا بداننا بر پشت او نهادم سیران را گفتم اگر بشه روی چکوستی که گراویست
 گفت گویم ظالمی را و دیدم ز غنا پس گفتم آن چکوستی سیران گفت این شکر مکلف است یا نه
 گفتم نه گفت تو آنرا که خدای عزوجل مکلف نکرده است تکلف کنی ظلم نباشد گفت باشد
 و با اینچه میخواهی که اهل شهر بدانند که او ترا مطیع است و تو صاحب کراماتی این را عنایتی بود گفتم
 تو بر کردم و از اعلی با سفل آدم این سخن سیران پرین بود از آن پس چنان شدم که چون کسی مرا ماتی
 روی آوردی از حق تعالی تصدیق آن جوایستی پس در حال نوری زرد پدید آمدی بخیلی شرفشته که
 لا اله الا الله محمد رسول الله نوح نبی الله ابراهیم خلیل الله موسی کلیم الله
 عیسی روح الله علیهم الصلوٰة والسلام بدین پنج کواکه کرامت پذیرفتی تا چنان شد که
 کواکه نیز بکار نیایست و احمد خضر و یک گفت حق تعالی با خواب دیدم فرمود که همه مردان از من چیزی می
 طلبند مگر بازید که از من در مطلبه نقل است که شقی بلخی و ابوتراب نجفی پیش شیخ آمد شیخ
 طعام خواست خوردن یکی از مردان شیخ خدمت استاده بود ابوتراب گفت موافقت کن
 گفت روزه دارم گفت بخور و ثواب یکماه بستان گفت روزه نتوانم کشا و شقی گفت روزه
 یکشای و مردیکسال بستان گفت نتوانم کشا و بازید گفت بگذار که او را نده حضرت گفت پس
 مدتی بر نیامد که او را بزدی بگرفتند و هر دو دستش جدا کردند نقل است که شیخ یکروز به
 مسجد جامع عصابزین منسرو برده بود بقیاد و بر عصای پیری آمد آن پیر و تاه شد و عصا
 شیخ برداشت بنجازه رفت شیخ و از وی حلالی خواست و گفت شست دو تا کردی در کفرین
 عصا نقل است که روزی یکی در آمد و از هیاسته پرسید شیخ جواب آن مسئله گفت

در ویش آب شد مریدی در آمدابی زرد و دید ایستاده گفت یا شیخ این کیست گفت یکی
 از در در آمد و سوالی از حیا کرد و من جواب دادم طاقت نداشت چنین آب شد گفت
 یکبار به جلد رسیدم و جلد آب بهم آورد و کفتم بدین غره نشوم که مرا به نیم دایم بگذرانند و من سی
 ساله عمر خویش به نیم دایم بزبان نیاوردم مگر مری باید که کرامت **نقل است** که گفت
 از حق تعالی در خواهم تا مونت زمان از من کفایت کند پس کفتم رو ان بود این خوشن که پیغمبر علیه
 الصلوٰة و السلام و ائمه است بدین حرمت داشت پیغمبر علیه الصلوٰة و السلام
 حق تعالی آن کفایت کرد تا پیش من چیزی بود و لاری هر دو یکست **نقل است** که
 شیخ از پس امامی نماز میکرد پس امام گفت یا شیخ تو کسی نمی کنی و از کس چیزی نمی خواهی از کجا
 شیخ گفت جبر کن تا نماز قضا کنم که نماز از پس کسی که روزی دهنده را نداند رو ان بود **نقل است**
 که یکبار کسی را در سجده دید که نمازی کرد گفت اگر نیندازی که نماز سب رسیدنت بخدا
 تعالی غلط میکنی که سینه داشت است نه مصلحت اگر نماز کنی کافر باشی و اگر زده بشیم اعطاد و در
 شکر می کنی باشی **نقل است** که گفت کس باشد که زیارت مآید و ثمره آن لعنت بر دلس باشد که
 بیاید فایده او محبت بر دقتند چگونه گفت یکی بیاید و حالتی برین غالب نمید که در آن حالت با خود نیاست
 کند و در لعنت افتد و دیگری بیاید حق برین غالب نمید معذور مدارد ثمره آن محبت بود **نقل است** که
 میجویم کرد و در قیامت بر خاستی نام من خود بر طرف دوزخ زدی چون دوزخ مرهید است شود ما من سبب است
 خلق باشم حاتم هم مرید از گفتی که هر که از شمار روز قیامت شیخ نبود اهل دوزخ را او مرید من
 نبود این سخن با باری گفتند باری گفت من میگویم که مرید من آن است که بر کتاره دوزخ است
 و هر که اید دوزخ بر بند دست او بیکر و در بیشتر فرستد و بجای او خود به دوزخ رود گفتند چرا به
 فضل که خدای تعالی با تو کرده است خلق را بخدای سخوفی گفت کسی را که آورد کرد با باری
 چون تواند که بر دار بزرگی پیش باری رفت او را دید سر در کربان محبت فرود برد چون سر بر آورد
 گفت ای شیخ چه کردی گفت سر نقبای خود سر بردم و به تقای حق بر آوردم یک روز

خطیب از منبر این آیت بر خواند و ما قدر و الله حق قدره چندان سر بر منبر
 زد که بیوشش شد پس گفت چون دستی این کدای دروغ زن را کجای آوردی ادعوی
 معرفت تو کند بریدی شیخ را و دیدم که میگریزید گفت یا شیخ این حرکت تو از صیبت گفت
 سی سال در راه صدق قدم باید زد و خاک فرا بل بجا سن باید رفت و سر بر زانوی اندوه
 باید نهاد تا تهرک مروان ندانی بیکد و روز که از پس نخته بر خاستی خواستی که بر همدار
 مردان واقف شوی **نقل است که** وقتی لشکر اسلام در روم ضعیف
 شدند و نزدیک بود که شکسته شوند از کفار آوازی شنیدند که یا ما بریدیم
 در حال از جانب خراسان آتشی پیدایشد چنانچه هر سببی در لشکر کفار افتاد و لشکر اسلام

نصرت یافتند
نقل است که

مردی پیش شیخ آمد و شیخ سر فرو برده بود چون بر آورد آنزد گفت کجا بودی گفت
 بحضرت آنزد گفت این ساعت من بحضرت بودم ترانده میم شیخ گفت رست میگوئی که
 من درون پرده بودم و تو بیرون بیرون میان در و میان رانز بنید و گفت هر که
 قرآن بخواند و بخازه مسلمان حاضر نشود و بعبادت بیاران نرود و یستمانز انبیا
 و دعوی این حدیث کند بدانید که مدعی است یکی شیخ را گفت دل صافی کن تا با
 تو سخنی گویم شیخ گفت سی سال است تا از حق تعالی دل صافی میخواهم هنوز نیافته ام
 یک ساعت از برای تو دل صافی از کجا آورم و گفت خلق پندارند که راه خدای تعالی
 در وطن تر از افناست است و من چندین سال است تا میخواهم از او که مقدار سر سوزنی
 ازین راه بر من کفاره و شونمی شود **نقل است که** اگر روزی بلاسی
 بد و نرسیدی گفتی آتیه آن فرستادی آن خورش فرست روزی بو موسی از شیخ پرسید
 که با بد است چیست گفت مرانه باد است و ز شایخاه و گفت بسینه ما آواز دادند

که ای بایزید خزینه ما از طاعت مقبول و خدمت پسندیده پر است اگر ما را خواهی چیزی آر که ما را
 بنویس گفتم خداوند آن چه بود که ترا بنویس گفت چهار کی و عجز و نیاز و خواری و شکستگی و گفت
 بصورتی شدم باران عشق باریده بود زمین تر شده چنانکه پای میرف فرو شود من تا بکلین
 فرو شدم و گفتم از نماز خرابی است و کی تن ندیدم و از روز جزا سستی شکم آنچه مرا است از
 فضل اوست نه از فضل من پس گفتم بجد و کسب هیچ حاصل نتوان کرد و این حدیث که مرا
 است پیش از هر دو کون است لیکن بنده نیک بخت آن بود که میروند اما گاه پای کجی فرود و تو
 کرد و گفت هر میدی که در اوست آمد مرا فرود تری بایست آمد و بقدر فهم او سخن گفت

و نقلت

که چون در صفات حق سخن گفتمی شادمان و ساکن بودی و چون در ذات او سخن گفتمی از جای بر می
 و در جنبش آمدی و گفتمی آمد و بسرا آمد شیخ مریدی را دیدم که میگفت عجب وارم از کسیکه او را واند و طاعت
 بکنند شیخ گفت عجب وارم از کسیکه او را واند و طاعتش بکنند یعنی عجب بود که بر جای بماند **نقلت**
 که شیخ گفت اول بار که بچ رفتم خانه دیدم و دوم بار که بماندم رفتم خداوند خانه را دیدم سوم
 بار نه خانه دیدم و نه خداوند خانه یعنی چنان در حق کم شده بودم که هیچ نمیدانستم اگر میدیدم حق
 میدیدم و دلیل برین سخن آنست که یکی روز خانه او رفتم و آواز او را شنیدم گفتم کرا
 میطلبی گفت بایزید را گفت چهاره بایزید سنی سالت تا من بایزید را میطلبم و نام و نشان
 او نمی یابم این سخن با و التون گفتند گفت خدای عزوجل بر او را بایزید را بیا مرزا و
 که جماعتی که در خدای عزوجل کم شده اند او سینه کم شده است بایزید را گفتند از چاه
 خود ما را چیزی بجوی گفت اگر بزرگتر گویم طاقت ندارد اما از آن کمتر بگویم روزی نفس را
 کاری فرمودم حرونی کرد بک سالش آب ندادم گفتم با نفس تن در طاعت ده باز
 تشکی جان بده و گفتند چگونه و کسیکه حجاب او هست یعنی تا او میداند که هست
 حجاب است او می باید که نماند و او نش او نیز نماند تا کشف حقیقی بود و در استغراق چنان بود

که بیست سال بود نام پدری داشت یکروز از وجد انکشته بود هر روز که شیخ اورا خواندی گفتی ای
 پسر نام تو چیست روزی گفت باشی مرا کرافسوس میکنی من بیست سال در خدمت تو
 بودم هر روز نام من میپرسی شیخ گفت ای پسر استهزا میکنم لیکن نام او آمده است و
 همه نامها از دل من برده است نام تو یاد میگیرم و باز فراموش میکنم و از تو پرسیدند
 که این در چه کجای باطنی و بدین مقام چه رسیدی گفت شبی در کودکی از بطنم بیرون آمدم ما به
 بیانت و جهان آرامید حضرتی دیدم که هر دو هند از عالم در جنب آنحضرت در می نمود
 سوزی در من افتاد و حالتی عظیم بر من غالب شد گفتم خداوند ما در کجا بی بدین عظیمی چنین
 حالی و کار کجا بی بدین شکر فی چنین پنهان بعد از آن ما لقی آواز داد که در گاه از آن خالی است
 که کس نمی آید از آنست که ما میخواهیم که هر ناشسته رویی شایسته این درگاه نیست نیست
 کردم که خلافت را بجلای بخوابیم باز در خاطر آمد که مقام شفاعت محمدر است علیه الصلوٰة و السلام
 و بنگاه داشتیم پس خطاب شدیم که بدین بنگاه که نگاه داشتی نامت بلند کروا ندیم
 چنانکه تا قیامت گویند سلطان العارفين بايزيد

و نقلست

که در پیش ابونصر قشیری گفتند که بايزيد چنین حکایتی فرموده است که من دوشنبه خواهم
 که از کرم ربوبیت و خواهم تا ذیل غفران در جرایم اولین و آخرین پوشتد لیکن شرم داشتم
 که در حاجت بجزرت کرم مراجعت کنم و شفاعت که مقام صاحب شریعت است و
 در تصرف خویش آرم اوب نگاه داشتم قشیری گفت بندگان الهمة قال ما قال
 بدین است بلند و راج شرف پروا نمیکند و گفت در همه عمر خویش می بایدم که بکت
 نماز کنم که حضرت ما و ایشا بد و نکردهم و شبی از نماز خفتن تا صبح چهار رکعت نماز
 میکردم هر بار می که فارغ شد می گفتی بر این میباید نزدیک بود که صبح بد
 در جنب او روم و گفتم الهی من جهد کردم تا در خود تو بودا تا نبود در خود بايزيد است
 اکنون ترا بی نمازان بسیارند بايزيد را یکی از ایشان کبر و گفت بعد از ریاضات چهل

سال شی حجاب برداشتم زاری کردم ناراهم دهند خطاب آمد که با کوزه شکسته که تو واری و
 پوستینی ترا بار نیست کوزه و پوستین بیند اختتم تا بی شنیدم که با بایزید با این مدعیان بگویم
 که بایزید بعد از چهل سال مجاهده و ریاضت با کوزه شکسته و پوستینی پاره پاره
 تا فداحت با ریافت شما با چندین علایق که بخود باز بسته اید و طریقت را دام و دانه و هوای
 نفس ساخته کلا و حاشا که هرگز باریابید **و نقلت**
 که یکی گوش میداشت وقت سحر گاهی شیخ را آنچه خواهد کرد و بچار گفت افتد و بفتاد
 و خون از روان کشت گفتند این چه حالت بود گفت ندا آمد که تو کیستی که حدیث ما کنی

و نقلت

که شبی بر سر تختان پامی ایستاد از نماز خفتن تا سحر گاه خادم آن حال مشاهده میکرد و خون
 از چشم شیخ بر خاک میریخت خادم در تعجب ماند با مداوا از شیخ پرسید که آن چه حال بود
 ما از آن نصیبی کن شیخ گفت اول قدم که رفتم بعرش رسیدم عرش را دیدم چون گفتم
 لب الودود و شکم تهی گفتم ای عرش بتو نشانی میدهند که **الرحمن علی العرش**
 استوی بیا آنچه واری گفت جای این حدیث است که ما را نیز بدل تو نشان میدهند
 که **انا عند المنکرة قلوبنا ثم الراضا نیا ننداز زمینیا میچویند و اگر زمینیا ننداز آسمانیا نیا**
میچویند و اگر پیر است از جوان میطلبد و اگر جوان است از پیر میطلبد و اگر زاهد است از خرابا بی
میچوید و اگر خرابا بیست از زاهد میطلبد و گفت چون بمقام قرب رسیدم گفتند بخواه گفتم مرا
خواست نیست هم تو از برای من بخواه گفتند ما وجود بایزید فرشته در میانست این جوا
مجالست دع نفسک و تعال گفتم بی زله باز نتوانم کشت گستاخی خواهم کرد و گفتند
بجوی گفتم بر همه علایق رحمت کن گفتند باز گریه باز نکرستیم هیچ آفریده را ندیدم الا که او
شععی بود و حق را بر ایشان بسی نیکو خواه ترا خود دیدم پس خاموش شدم بعد از
ان گفتم بر ایس رحمت کن گفتند گستاخی کردی خاموشش که او آتش است آتشی را

آتشی باید تو جده آن کن که خور از بدن نیاری که نسری آتش شوی که طاقت نیاری و گفت حق
 تعالی مرا در و هزار مقام در پیش خود حاضر کرد و در هر مقامی ملکیتی بر من عرضه کرد من
 قبول نکردم با خبر مرا گفت ای بایزید چه میخواهی گفتم آنکه هیچ نخواهم و گفتند چون کسی از
 وی دعائی در خواستی گفتی خداوند اخلق تواند و تو خالق ایشان من در میان نه گیستم که میان
 تو و میان خلق تو واسطه باشم باز با خود گفتی او دانای اسرار است مرا با این فضولی چکار کنی
 پیش شیخ آمد و گفت مرا چیزی آموز که سبب استکباری من بود گفت دو حرف با و گیر و از
 علم حیضانت و بس که دانی که حق تعالی بر تو مطلع است و هر چه میکنی می بیند و بدانکه خداوند
 از عمل تو بی نیاز است و بگفت روز شیخ میرفت جانی قدم بر قدم شیخ نهاد و میگفت قدم
 مشایخ چنین نهادند پوستینی در بر شیخ بود گفت یا شیخ پاره ازین پوستین بمن ده
 تا برکات تو بمن رسد شیخ گفت اگر پوست با بیزید و خود گشتی سودی ندارد و ما عمل با بیزید
 میکنی و بگر و ز شورید و را دید که میگفت الهی در من نگر شیخ از سر عزت و غلبان و جبه
 گفت نیکو سروروی داری که در تو نگر و گفت ای شیخ آن نظر از برای آن میخواهم
 تا سرورویم نیکو کرد و شیخ را عظیم خوش آ و گفت راست گفتی و نقلست
 که شیخ بگر و ز سخن حقیقت میگفت و آب دهن خویش میبکشد و میگفت هم شرابم و هم شراب
 خوار و هم ساقی

نقلست

که گفت هفتاد و نهار از میان بگشادم یکی با نذر چند جلد کردم کثا و دومی شذاری می کردم و
 گفتم الهی حوت ده تا این نیز بگشایم آواز آمد که همه ز نهار با کثا و می این یکی کثا و ن کار
 تو نیست و گفت همه دستها در حق بگرفتم آخر تا دست بلا نگر گفتم نکشاند و بعد قدمها
 راه او بر رفتم تا بقدم دل نرفتم بمنزل عزت نرسیدیم و گفت سی سال بود تا من میگفتم چنین
 کن و چنین ده چون بقدم اول معرفت رسیدیم گفتم الهی تو مرا باش و هر چه خواهی کن و گفت
 بکار بپرداز و گاه و مناجات کردم و گفتم کیف المتلونک الیابک نانی شنیدم که یا بایزید طالع نفسک قلنا

ثم قال الله تحت من راسه طلاق وده وانگاه حدیث ما کن وگفت اگر حق تعالی از من حساب بپرسد
 خواهد من از وی حساب بپردازم و هزار ساله خواهم از بهر آنکه بپندم و هزار سالست تا آنست بر تو حکم گفته
 است و جمله را در شور آورده از بی گفتن جمله شور با که در زمین و آسمانست از شوق است است
 بعد از آن خطاب آمد که جواب بشنود و در شمار بیفت از امت را و ذره ذره بکنیم و بر ذره و دیداری
 در بهیم گویم اینک حساب بپندم و حساب و حاصل و باقی در کنار است بهیم و گفت اگر بیست بیست بار بگردد
 ما بکشایند و ولایت هر دو سرای بر اقطاع باد بپندم هنوز بدان یکت آه که در سحرگاه بر یاد شوق
 او از جان ما بر آید ندیم بلکه یک نفس که باور او بر آیم با یکت هزاره عالم برابر بکنیم و گفت
 اگر فردا در بهشت دیدار نماید چندان نوحه و زاری کنیم که اهل بهشت و درخ از گریه و ناله من غدا
 خود فراموش کنند و گفت کسانیکه پیش از ما بودند هر کسی بخیزی فرو آمدند ما هیچ فرو نمی آیم
 و یکبارگی خود را فدای او کردیم و خود را از برای خود نخواهیم که اگر یک ذره از صفت ما بصحا
 آید بهشت آسمان و بهشت زمین در بهیم افتد و گفت او خواست که ما را بیند ما نخواهیم
 که او را ببینیم یعنی بنده را خواست بود و گفت چهل سال روی به خلق آوردم و
 ایشانرا بحق خواندم کس اجابت نکرد روی از ایشان بگردانیدم و بجزرت فتم همه را پیش
 از خود آنجا دیدم یعنی عنایت حق در حق خلق پیش از عنایت خود دیدم آنچه میخواستم
 حق تعالی بیک عنایت آن همه را پیش از من بخورد رسانید و گفت از با نیز دید
 بیرون آدم چون ما را از پوست نگاه کردم عاشق و معشوق را یکی دیدم که در عالم توحید
 همه یکی توان دید و گفت نگاه کرد و ندانم در من که ای تو من یعنی بمقام الفناء
 حق افتد رسیدم و گفت چند هزار مقامات از پس کردم چون نگاه کردم خود را در مقام
 خراب افتد دیدم یعنی بمقامی است که آن گنبد است راه نیست و گفت حق تعالی سستی سال
 آنچه من بود اکنون من آئینه خودم یعنی آنچه من بودم تا ندیم که من و حق شریک بود چون نگاه
 حق تعالی آئینه خویش است اینک میگویم که اکنون آئینه خویشم حشمت که بزبان من سخن

میگوید من در میان نه نایدید و گفت سالها برین درگاه مجاور بودم بجا قبت خرمیست
 و حیرت نصیب من نیاید و گفت بدرگاه عزت شدم هیچ زحمت نبود اهل دنیا بدنی مشغول
 بودند و محجوب و اهل آخرت با عزت و اهل و عوی بد عوی و ارباب طریقت و تصوف
 قومی با کل و شرب و قومی بسماع و رقص و آنسا که متقدمان راه بودند پیش روان سپاه
 در بادیه حیرت گشته بودند و در راه حیرت غرق گشته و گفت مدتی خانه را طواف میکردم
 چون بجن رسیدم خانه را دیدم که در من طواف میکرد و گفت شبی دل خویش میطلبیدم نیا فتم
 سحرگاه ندائی شنیدم که ای بازید بجز از ما چیزی دیگر میطلبی ترا با دل چکار است و گفت مرد نه
 آنست که از پس چیزی رود مر و آنست که هر جایی که باشد هر چه خواهد پیش آید و با هر که
 سخن گوید از وی جواب بشنود و گفت حق تعالی مرا بجائی رسانید که خلایق بجلگی در میان
 و آنکست خود دیدم و گفت مرید را حلاوت طاعت دهند چون بدان شاد شو و شادی
 او حجاب و رتبت او گردد و گفت کمترین درجه عارف آنست که صفات حق در وی بود و گفت
 اگر بدل خلایق مرا با تش بسوزاند و من صبر کنم از آنجا که دعوی ملت محبت او را هنوز هیچ
 نکرده باشم و اگر گناه من و همه خلایق بیا مرز و از آنجا که صفت رحمت و رافت او است
 هنوز بس کاری نباشد و گفت توبه از معصیت یکت و از طاعت هزار یعنی عجب و در
 طاعت بهتر از گناه و گفت کمال درجه عارف سورشش او بود در محبت و گفت علم ازل
 دعوی کردن از کسی درست آید که اول بر خود نور ذات نماید و گفت دنیا را دشمن گرفتم
 و نزد خالق رفتم و خدا را بر مخلوقات اختیار کردم تا چندان محبت حق بر دل من مستولی
 گشت که وجود خود را دشمن گرفتم و چون زحمات از میان برو شتم انس بقاء لطف حق
 داشتم و گفت خدا بیغالی را بسند کا نند که اگر بهشت با همه زمینت بر ایشان عرضه
 کنند ایشان از بهشت همان منسرد بگویند که دوزخیان در دوزخ و گفت عابد بحقیقت
 و عامل بصدق آن باشد که بیخ جهد سر همه مرادات بر دارد و همه شهوات و تمنای او

در محبت حق ناخیز شود آندوست دارد که حق خواهد و آن آرزو کند که حق شایه او بود گفتند
 نه خداست تعالی بر رضاء خویش بندگازا به بهشت میرد گفت بی گفت چون رضاء خود بجسی و بر آن
 کس بهشت را چکند و گفت بکثرت و تلاوت معرفت او در اول بهتر از صد هزار فقره و فرود کس
 علی و گفت بکافی او بسیار مرد را عاجز کند و بسیار عاجز را بر روی رساند و گفت اگر فانی اید
 بسر قاعده فناء اول باز روید تا بدین حدیث رسید و اگر نه این صلاح و زهد باومی است
 که بر شما میزند و گفت خدای شناسان را ثواب بهشت است و بهشت و بال ایشان
 و گفت گناه شمار چنان زیان ندارد که بچهره می گردن و خورد آشتن برادر مسلمان و گفت و نی
 مر اهل و نیایا غرور و عجز است و آخرت مر اهل آخرت را سرور اندر سرور است و
 دوستی حق اهل معرفت را نور اندر نور و گفت در معاینه کار نقد است اما در مشاهده همه نقد و نقد است
 و گفت عبارت اهل معرفت را پاس انفاس است و گفت چون عارف خاموش شود مرادش آن بود که با حق
 سخن گوید و چون چشم بر هم بند مضمونش آن بود که چون باز کند و حق نگوید و چون سر بر زانو بند
 طلب آن کند که سر بر ندارد و تا اسرافیل در صورت و مدار بسیاری امتد که بحق وارد و گفت سوار اول باش
 و سادّه تن و گفت علامت شناختن حق که نجات از خلق باشد و خاموش گشتن و معرفت او و گفت هر که بحق
 مبتلا گشت مملکت از او دریغ ندارد و او خود بهر و سرای سر فرو نیارد و گفت عشق او در آمد و هر چه با او
 و بود پروا داشت و از ما دون اثر نگذاشت تا یکانه ماند چنانکه خود یکانه است و گفت کمال
 عارف سوختن او باشد و دوستی حق و گفت فردا اهل بهشت بزبانت روند چون باز
 گردند صورتها بر ایشان عرضه کنند و هر که صورتی اختیار کند او را بزبانت راه دهند و گفت
 بنده هیچ به از آن نبود که بی هیچ بوند زهد و نه علم و نه عمل چون بی همه باشد با همه باشد و گفت
 این مختصر را الهم باشد که از قلم بی هیچ و گفت عارف از معرفت چندان بگوید و در
 گوئی او چندان بگوید که معارف نماند و عارف برسد پس معارف از عارف
 نهایت دارد و عارف بمعرفت نرسد تا از معارف یار و نیایا و گفت

طلب علم و اخبار از کسی لایقت که از علوم معلوم شود و از خبر محسوس اما هر که از برای
 مباحث علمی خواند و بدان رتبت و زینت خود طلب کند تا مخلوقی او را پذیرد هر روز
 و در تر باشد و از وجهی تر کرد و گفت و نیاز چه قدر دارد که کسی گذاشتن او را کار
 ندارد و گفت محال باشد که کسی حق شناسد و دوستش ندارد و معرفت بی محبت
 قدری ندارد و گفت از جو بهاء آب روان آواز می شنوی که چگونه می آید چون بدریا
 رسد ساکن گردد و از آمدن و بیرون شدن او دریا را زیادت و نقصان نبود و گفت
 او را بندگانشند که اگر ساعتی در دنیا از موجب مانند او را نپرستند و طاعتش
 ندارند یعنی چون موجب مانند نابود گردند و نابود عبادت چون کند و گفت
 هر که خدا را داند زبان بسختی و بیکر بکند یا در حق نتواند کشا و ن و گفت کترین
 چیزی که عارف را واجب آید آنست که از مال و ملک بترکند و حق اینست که اگر
 هر دو جهان در سر دوستی او کنی هنوز اندک باشد و گفت ثواب عارفان
 از حق حق باشد و گفت عارفان در عیان مکان جویند و در عین اثر نکند اگر عرش تا تری اصد هزار
 آدم باشد یا در ایر بسیار و اتباع و نسل بی شمار و صد هزار فرشته
 مقرب چون جبرئیل و میکائیل علیهما السلام قدم از عدم در زاویه دل عارف
 نهند و جنب و جو و معرفت حق ایشان را موجد و نه پسندار و وارد در آمدن و بیرون
 شدن ایشان خبر ندارد و اگر بخلاف این بود دعوی بودند عارف و گفت عارف را
 معروف بیند و عالم با عارف نشیند عالم کوید من حکیم عارف کویدا و حکم
 و گفت بهشت را نزد دوستان حق خطری نباشد و با اینهمه که اهل محبت
 بجهت عجز را ندکار آن قوم دارند که اگر خفته اند و اگر میدانند طالب مطلوب

اند و از طلب کاری و

دوستداری

خود فارغند مغلوب مشاهد حق اند که بر عاشق عشق خود دیدن تا و است و در مقابل طلب
 بطلب کاری خود نگرین در راه محبت طغیانست و گفت حق بر دل اولیا خود مطلع
 گشت بعضی از دلباچیان دید که بار معرفت او نتوانست گشت بعبادتش مشغول گردیدند
 و گفت با حق بجز بار گیران حق بر ندارند که ندل کرده مجاهده باشند و رضایت یافته مشاهده
 و گفت کاشکی خلق بشناخت خود توانستی رسید که معرفت ایشان از شناخت خود تمام
 بودی و گفت جبه کن تا یک دم بدست آوری که آن دم ریزد بین و آسمان جز حق را
 زمین یعنی تا بدین دم همه عسر تو گذشته و گفت آنچه حق او را دوست دارد و آنست که
 سه خصلت بدو دهد سخاوتی چون سخاوت دریا و شفقتی چون شفقت آفتاب و تواضعی
 چون تواضع زمین و گفت حاجیان بقالب کرد خانه طواف کنند و تقاضا خواهند و اهل محبت
 بقلوب کرد عرش طواف کنند و تقاضا خواهند و گفت در علم علمی است که علم دانند و درز هر
 زهر است که زاهدان شناسند و گفت هر کرا حق بر گردید سر عونی را بر و کار دانا و را میرنگار
 و گفت اینم گفت و کوی و بانگ و حرکت و آرز و بیرون برده است درون پرده خاموشی
 و سکون و آرام و مهیت است و گفت این دلیری چند نیست که خواه غایب است از
 حضرت حق و عاشق خود است چون حضور حاصل آمد چه جای گفت و کوی است و گفت
 صحبت بیگان به از کار نیک و صحبت بدان بتر از کار بد و گفت همه کارها در مجاهده باید کرد و کار
 فضل خدای عزوجل بدن فعل خویش و گفت هر که خدای عزوجل را شناخت او را سب سوال
 حاجت نیست و نبود و هر که شناخت سخن عارف در نیاید و گفت عارف آنست که هیچ
 مشرب او را شیره نکرده و هر که درت که بد و رسد صافی گردد و گفت آتش عذاب بر آن
 کس است که خدای را نداند اما خدا شناختن بر آتش عذاب باشد و گفت هر روز هزار
 کس درین راه آند که شناخانه از ایمان بر آید و هیچ بدست نزارند و گفت هر چه است
 در دو قدم حاصل آید یک قدم بر صیبهها خود نهند و یکی نهند بر آتش آن یک قدم بر وارد و این یک کجایی

وگفت هر که ترک هوا کرد بحق رسیده وگفت هر که نزد یک حق بود و بجز او بهر حال او را بود زیرا که
 حق تعالی همه جای هست و حق را بجز خیر نیست وگفت هر که بحق عارفست جاہل است و هر که
 جاہل حق است عارفست وگفت عارف طیار است و زبا بسیار است وگفت هر که خدایا
 شناخت غدایی کرد و بر آتش و هر که خدایا ندانست آتش بر او عذاب کرد وگفت هر که
 خدایا شناخت بهشت را توانی کرد و بهشت بر او مال شود وگفت عارف هیچ چیزش
 نشود جز بوصول وگفت نفاق عارفان فاصله از اخلاق مردان وگفت آنچه روایت
 میکنند که ابراهیم و موسی و عیسی صلوات الله علیهم گفتند که خدا ما را از امت محمد
 کردن بجان نبری که آرزوی ضایع این مثنی ریاست جوی کردند کلا و حاشا
 بلکه ایشان درین امت مردانی دیدند که اقام ایشان سختی بود و سر با ایشان از
 اعلی علیین برگزیده و ایشان در آن میان کم شده وگفت خط اول در تفاوت درجات
 از چهار نامست و تمام هر فرقی از انسان نامیت از ما بها خدای عزوجل و آن قول خدای
 تعالی است که هو الاول والاخر والظاهر والباطن هر که از خط اول است او ازین
 نامها زیادت تر بود و بظاهرا عجایب قدرت و بی بحران تر بود و آنچه رود از اسرار و انوار
 و هر که از خط او ازین نامها اول بود شغل او بدان بود که در سبقت زفته است و هر که
 خط او ازین نامها آخر بود شغل او مستقبل است و تا آن چه خواهد بود و هر کس ازین کشف بر قدر
 طاقت او بود وگفت اگر همه دولتها که خلاق را بود در حواله شما افتد در حواله شوید و اگر سهرلی
 دولتها در راه شما افتد نامید کردید که کار خدای تعالی کن نمیکو نیست و هر که بخود فرو نکرده
 عبادت خویش خالص بنید و از صفای کشف خود حسابی بر تواند گرفت و نفس خود را در اخف
 القوس بنید و در هیچ حساب نیست وگفت هر که دل خود مرده گرداند بکثرت شهوات
 در کفن لغت بچید و در زمین ندانمت دفن کنند و هر که نفس خود را بمراند باز استادن
 شهوات کفن جانش بچید و در زمین سلامتش دامن کنید وگفت بحق رسید آنکه برسد

بجز حرمت و از راه نیفتاد آنکه افتاد مگر ترک حرمت و گفت هرگز این حدیث را طلب در توبه
 یافت اما طالبان مانند و گفت چون مرید نعره زنده مانک کند حوضی باشد و چون خاموش
 کرد و در مابقی بود پرورد و گفت چنان نمایی که باشی یا چنان باش که نمایی و گفت هر که را
 ثواب خدای مغر و جل نهد افتد خود امروز عبادت نکرده است که ثواب هر نفسی از مجاہد است
 در حال حاصل است و گفت علم خداست و معرفت مکر است و مشاہد حجاب پس
 کی خواهی یافت هر چیزی که کی طلبی و گفت قبض دلها در بسط نفوس است و بسط
 دلها در قبض نفوس است و گفت نفس صفتی است که هرگز زود جز باطل و گفت حیات در
 علم است و راحت در معرفت و ذوق در ذکر و گفت شوق دار الملک عاشقانست
 در آن دار الملک تخیلی از سیاست فراق نهاده اند و تخیلی از سمول بجز آن شبیه و یک
 شاخ نرس وصال بدست بجز آن داده اند و در هر نفسی هزار شیردان تنغ بر دارند و گفت
 بهفت هزار سال بگذشت و سنوز آن برکش عصاره است که در نیت بیخ حاصل بد و نیت
 است و گفت معرفت نیت که شناسی که حرکات و سکونات خلق محملی است و گفت
 توکل زینت را بیک روز باز آورد نیست و فردا را پاک بر انداختن و گفت ذکر کثیر نه
 بعد است لیکن بصورتی غفلت و گفت محبت آنست که دنیا و آخرت را دوست
 نداری و گفت اختلاف علماء محبت مکر در خرید و توحید و گفت کوشگی اربیت که بجز ما را این
 رحمت ندارد و گفت دورترین خلاق از حق آن است که اشارت پیش کند و گفت نزدیکترین
 خلاق حق آن است که با خلاق پیش کشد و خوی خوش دارد و گفت فراموشی نفس یاد کرد
 حق است و هر که حق را بحق شناسد زنده کرده و هر که حق را بخود شناسد فانی گردد و گفت
 دل عارف چون چراغی بود در قندیلی از آبکینه پاک که شعاع او جمله ملکوت را روشن دارد
 او را از تاریکی چه پاک و گفت هلاک خلق در دو چیز است یکی غلو در حرمت نهادن حق و یکی
 نسیان داشتن و گفتند فرضیه و نیت چیست گفت فرضیه صحبت مولی است و نیت ترک دنیا و نیت

بریدی سفر میرفت شیخ را گفت مرا ویسی کن گفت بس خصلت ترا وصیت میکنم چون با
 بدخوی صحبت داری خوی بد او را در خوی نیک خود آرد تا عیشت مهنا و مهیا بود و چون کسی
 با تو انعامی کند اول خدای را شکر کن بعد از آن آنکس را که حق دل و برابر تو مهربان کرد و چون بلا
 روی تو نهد زود بجز معترف شو و فریاد خواه که تو صبر نتوانی کرد و حق پاک ندارد و پرسیدند
 از تو گفت زهد در تقوی نیست زیرا که من سهر روز را به بودم روز اول در دنیا و روز دوم در
 آخرت و روز سوم از آنچه غیر خداست با تقوی آواز داد که ای بازید تو طاقت با تدارکی گفتی
 مراد من اینست بکوشش من آمد که گفتند با فنی تها فنی و گفت کمال رضای من آرزو تا بحدیست
 که اگر بنده راجا و پادشاه بر آرد و مرا ماضل جاوید نشود و بر من راضی تر باشم از آن بنده
 پرسیدند که بنده بدین حال کی رسد گفت چون غیب خود را بشناسد و ممت از خلق بردارد
 نگاه حق او را بر قدر ممت و بقدر دوری او از نفس خود بخودش نزدیک کرد اندک گفتند
 زهد و عبادت میفرمائی تو زیادت زهد و عبادت میکنی شیخ نعره زد و گفت زهد و عبادت
 از من شکافته اند پرسیدند که راه حق چگونه است و گفت تو از راه بر خیز و حق رسیدی گفتند
 چگونه میتوان رسید گفت بگری و گری و گنگی گفتند بسیار سخنای پران شنیدیم و هیچ سخن عظیم
 تر از سخن تو نیست گفت ایشان در بحر صفا و معاطه گفتند من از بحر صفا تحت میگویم ایشان
 آنچه میگویند و من خالص میگویم آنچه آنچه را باک نکند ایشان گفتند تو و ما میگوئیم تو و تو یکی
 هستی چیست گفت در آسمان بگر گاه کرد و گفت مدانی که آن که آفریده است گفت
 و انم گفت آنکس که آسمان آفریده است هر جا که باشی بر تو مطلع است از هر جایی باش
 یکی گفت این طالبان از سیاحت نمی آسایند گفت آنچه مقصود است تقیم است مستر
 تقیم طلبیدن محال بود و سفر گفتند با که صحبت داریم گفت با آنکه چون بیمار شوی ترا از رسید
 و چون کتابی کنی تو به قبول کنی و هر چه حق از تو داند از او پوشیده ننویسی گفت چو شب
 نماز نمی کنی گفت مرا فراغت نماز نیست من که ز طلوعت میگردم و هر کجا افتاده است

دست اومی گیرم یعنی کار در اندرون میگیرم گفتند بزرگترین نشان عارف صیقلیت گفت آنکه با تو
 طعام بخورد و از تو میگریزد و از تو میخورد و باز تو میفرود شد و دلش بر خطا بود قدس پشت پیش
 باز نهاده باشد و گفت عازف آنست که در خواب جزای غزول نمید و بالکس جز
 وی موافقت نکند و سر خود جزاوی نکند برسدند از امر معروف و نهی منکر گفت در دنیا
 باشد که آنجا امر معروف و نهی منکر نباشد گفتند مردکی دانند که او بحقیقت معرفت رسیده
 است گفت آنگاه که فانی کرد در تحت اطلاع حق و باقی شود بر بساط حق بی نفس و مخلوق
 پس او فانی بود و باقی بود فانی و مرده بود زنده و زنده بود مرده بود مجولی بود بگسوف
 و بگسوفی بود مجوب گفتند سهل بن عبد الله رحمه الله علیه در معرفت سخن میگوید گفت سهل
 بر کنار در بارفته است و در کرداب افتاده گفتند ای شیخ آنکه در بحر غرق شود حال او چون
 بود گفت از آنجا که دید اخلق است نایر و امی هر دو کون بود و ساسا گفتگوی در نور و دهن
 عرف الله کل لسانه و گفت آنکه کسی را در کج دل خویش بانی بکنی فرو شود آرزو سوای
 آخرت خواست در آن کج گوهری باید که آنرا محبت گویند هر که آن گوهر یافت او در ویست
 گفتند مرد بخدای کی رسد گفت ای مسکین هرگز رسد گفتند بچه یافتی آنچه یافتی گفت اسباب
 دنیا را جمع کردم و بر بنحیرت ناعت درستم و در خنقیق صدق نهادم و بدریای نا امید یادم
 گفتند عمر تو چند است گفت چهار سال گفتند چگونه گفت هفتاد و سه سال بود تا در محبت
 بودم تا چهار سال است تا اورامی نیم خانچه پیرس و روزگار حجاب از عمر نیست احمد حضور
 شیخ را گفت نهایت نیرسم شیخ گفت نهایت تو به غرتی دارد و غرت صفت حق است
 مخلوق چون بدست تواند آورد برسدند از نماز گفت پیوستن است و پیوستن نباشد
 بعد از یکسختن گفتند راه بخدای چگونه است گفت غایب شدن از راه و پیوستن باید گفتند
 چرا مدح کر سکی میگوئی گفت اگر فرعون کر سنده بودی انا و بکر الا علی تکفینی هرگز شکبر
 بوی معرفت نشود گفتند متکبر است گفت آنکه در هر ده هزار عالم نفسی بنید صیقل تراز

نفس خویش گفتند بر سر آب میروی گفت خوب باره بر سر آب میرو و گفتند در هوای پری
 گفت مرغ در هوای پر گفتند در شبی کعبه میروی گفت جادوئی در شبی از منبند بساوند
 میرو و پس گفتند کار مردان حسیت گفت آنکه دل در کس نبندد بجز خدای غر و جل گفتند
 در محله ها چون بودی گفت شانزده سال در محراب بودم و خود را چون زنی حالض میدیدم
 و گفت دنیا را سه طلاق گفتم و یکانه را یکانه شدم و پیش حضرت با استادم و گفتم بار
 خدایا جز از تو کس ندارم و چون تو دارم بعد دارم چون صدق من بدست سخت فضل
 که کرد آن بود که خاشاک نفس را از پیش من برداشت و گفت حق تعالی امر و نهی فرمود آنها را
 که فرمان او نگاه داشتند خلعت داد و بدان خلعت مشغول گشتند و من بخوابتم از وی خبر
 وی و گفت چندان بادش کردم که جمله خلقان بادش کردند تا بجایی که یاد کرد من یاد کرد او شنید
 پس شناختن او تا خلق آورد و مرا زنده کرد و گفت بنده ام که من او را دوست دارم چون
 نگاه کردم دوستی او را سابق بود و گفت هر کسی در دریای غل غرق گشتند و من در دریای
 بر او غرق گشتم یعنی دیگران سیاحت خود دیدند و من غنایت حق دیدم و گفت مردمان علم از
 مردگان گرفتند و ما علم از زنده گرفتیم که هرگز نمید و گفت بهر حق گویند و من از حق گویم لاجرم
 گفت هیچ چیز من دشوارتر از متابعت علم نبود یعنی علم تعالم ظاهر و گفت نفس را بخدا خواندم
 حاجت نکرد و ترک او کردم و تنها رفتم به حضرت او و گفت دلم را با آسمان بردند کرد و هرگز
 بر گشتم و باز آمدم گفتم چه آوردی گفت محبت و رضا که پادشاه این برود و بودند و گفت چون
 حق را بگویم خویش دهم گفتم اگر همه کفایت او ترالس نیست کفایت هیچکس ترا پسندده نبود
 تا جوارح را خدمت آوردم هر که که کاملی کردی دیگر اندام مشغول شدی تا با بایزید شد و گفت
 خوشترم که سخت ترین عقوبتی بر تن خود دیدم که حسیت هیچ برتر از غفلت ندیدم و پیش دوزخ نماز
 آن بگذرد که یک ذره غفلت کند و گفت سالهاست تا نماز میکنم و عقاوم در نفس خود بهر
 نماز آن بوده است که گرم و زنا را نخواهم رسید و گفت کار زمان از کار ما بهتر است که

ایشان در ماهی غسل کنند از ناپاکی و ما در همه عمر خود غسلی نکردیم از پاکی و گفت اگر در همه عمر از بازید این کلمه درست آید از هیچ پاک ندارد و گفت اگر فردا در عرصات گویند چرا نکردی دوست ترازان دارم که گویند چرا کردی یعنی هر چه کنم در وی منی بود و منی شرکست و شرک بترین کنا هست مگر طاعتی که بر من رود که من در میان نباشم و گفت خدای تعالی بر اساس از خلاقی مطلع است هر سو که نگر و خالی از محبت خود بیند مگر سر بازید که از خود پرسید و گفت ای بساکس که باز در یکست و از ماد دور است و بساکس که از ماد دور است و باز در یکست و گفت در جواب دیدم که زیاد است میخواستم از حق تعالی پس از توحید چون بیدار شدم گفتم یارب زیادت میخواهم بعد از توحید و گفت حق حل و علل را بخواب دیدم مرا گفت یا بازید چه میخواهی گفتم آن میخواهم که تو میخواهی فرمود که من ترا هم چنانکه تو مرا می و گفت حق تعالی را بخواب دیدم و پرسیدم که راه بتو چیست گفت ترک خود کوی و بمن رسیدی و گفت خلق ندارند که من چون ایشان یکی نام اگر صفت من در عالم غیب بیند طاک شوند و گفت مثل من چون مثل دریا است که از آن عمیق پدیدست و از اول و از آخر پدیدست یکی از و سوال کرد که عرش چیست گفت همه گفت کسی چیست گفت منم گفت لوح و قلم چیست گفت منم گفت خدای عز و جل را بنده کا نند ابدل ابراهیم و موسی و محمد علیهم الصلوٰه و السلام گفت آن همه منم گفت سبکونید که خدای عز و جل بنده کا نند ابدل جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و غزالی علیهم السلام گفت آن همه منم مرد خاوش شد بازید گفت بلی هر که در حق محو شود بحقیقت همه هر چه است حق است اگر آنکس نبود حق همه خود را پسند عجب نبود و اسلام

معراج شیخ بازید سلطان محمد علی

شیخ گفت چشم یقین در حق نگریم بعد از آنکه مرا از همه موجودات بدرجه استغفار رسانید

خود منور گردانید و محراب و اسرار بر من آشکارا کرد و عظمت و بهریت خویش بر من
 آورد و من از حق در خود نیکو گستم و در صفات خویش تامل کردم نور من در جنب نور حق
 عظمت بود و عظمت من در جنب عظمت حق عین حقارت گشت و عزت من در جنب
 غرور حق ناپیدا گشت آنجا همه صفا بود آنجا همه کدورت باز چون نگاه کردم نور خود در نور
 او دیدم و غرور خود در غرور عظمت او دیدم هر چه کردم بقدرت او توانستم کرد
 نور او در قابلمه یافت به چشم انصاف و حقیقت نظر کردم همه سستی از حق بود نه از من و من
 پنداشتم بودم که منش می پرستم گفتم یا خدا یا این چیست گفت آن همه منم و نه غیر من یعنی
 مباشرت فعال تویی لیکن مقدر و میسر تو منم تا تو فوق من تراروی نماید از تو و طاعت
 چیزی نیاید پس دیده من از واسطه دیدن و از من دیدن بردوخت و نگرش به
 اصل کار هویت خویش در آموخت و مرا از بود خود با چسبید کرد و بقا خویش باقی
 گردانید و غرور کرد و خودی خودی زحمت وجود من بین نمود لاجرم حق بر حقیقت بفرمود و
 از حق بحق نگاه کردم و حق بر حقیقت بدیدم و آنجا مقام کردم و بسیار امیدم و کوشش
 کوشش بیکندم و زبان زبان در کام نامرادی کشیدم و علمی که کسی بود بجز اشتم
 در رحمت نفس با آره از میان برداشتم لیکن آلت مدتی قرار گرفتم و حضور از راه وصول به
 دست توفیق بر نفتم حق را بر من بخشایش آمد و مرا علم ازلی داد و زبان از لطف خود در کام
 من نهاد و چشم از نور خود بپای فرید همه موجودات را بحق بدیدم چون زبان لطف با حق مناجات
 کردم و از علم حق علم بدست آوردم و نور او بدو نیکو گستم گفت ای بایزید بی همه با همه ولی
 آلت با آلت گفتم یا خدا یا بدین مغرور نشوم و بود خود از تو مستغنی نیکو کردم تویی من مرا
 باشی از آن که من بی تو خود را باشم چون تو با تو سخن گویم بهتر کنی تو با نفس در گویی تو بگویم گفت اکنون
 شریعت کوشار و پای از خدا مرو نهی در مگذرتا سعیت نزد ما مشکور باشد گفتم از آنجا که مراد نیست و
 ولم یبیین است تو اگر شکر گویی از خود گویی از آنکه از من و اگر مذمت کنی تو از غیب و نقصان منست نهی

را گفت از که آموختی گفت سائل به دان از رسول که هم مراد است و هم مرید و هم محالست و هم
 محیب چون صفای من بدید پس دل من ندای رضای حق شنیدم و خوشودی بر من گشید و مرا
 منور کرد و از ظلمت نفس و از کورت بشریت درگذرانید بهیچ که بدوزند نام و از فضل او
 بسا شادی در دل افکنده ام گفت هر چه خواهی بخواه گفت ترا خواهم که از فضل فاضلتی و از کرم
 بزرگتری و از تو توقع کشم چون تو مرا باشی منشور فضل و کرم در شوستم از خودم بازدار و آنچه
 ما دون تست و پیش من میار زمانه مرا جواب نداد پس تاج کرامت بر فرق من نهاد پس
 مرا گفت حق میجویی و حق میجویی از آنچه حق دیدی و حق شنیدی گفتی اگر دیدم بودیم
 و اگر شنیدیم بود شنیدیم نخست تو شنیدی باز من بروشایا گفتیم لاجرم از کبر ما را پر داد تا در
 میدادین غر اومی پریدیم و عجایب صنع او میدیدیم چون ضعف من بدست و نیاز من
 شناخت مرا بقوت خود قوی گردانید و بریت خود بسیار است و تاج کرامت بر سر
 من نهاد و در ساری تو حد بر من کشاد چون مطلع شد که صفات من در صفات او برسد
 از حضرت خود ما نام نهاد و بخودی خود ما اشرف داد و یگانه پی پدید آمد و دوستی بر خاست
 و گفت رضای تو است که رضای ما است سخن تو آرایش نشد بر دوستی تو کس تو
 بیکر پس مرا خیم غیرت گشایند و ما ز من زنده گردانند از کوره امتحان جانفص بر بیرون آمدم تا
 گفت لمن الملک گفت ترا گفت لمن الملک گفت ترا گفت لمن الملک گفت ترا گفت لمن الملک
 بود که در بدایت شود خواست که مرا باز نماید که اگر سبق رحمت من نه بودی خلق هرگز نیاسود
 و اگر محبت نبودی قدرت دمار از روزگار همه بر آوردی بنظر قهاری بواسطه جباری من
 بگرسیت نیز از من اثر ندید چون درستی خود را سپرد و او بهادرانند اختم و با تش غیرت تن را همه
 بوتهای که اختم و اسب طلب در قضا تا ختم به از نیار رسیدی ندیدیم و روشن تر از خاموشی
 چراغی بخریدیم و سخن بهتر ازین سخن نشنیدیم ساکن بر ساری ملکوت شدیم و صد ره صابری در
 پوشیدیم تا کار بجایتی رسید که ظاهر و باطن بر ساری بشریت خالی بد فرج از فرج و سپینه طلسمانی

کشاوند و تخرید و توحید زبانی و اولاجرم اکنون زبانه از لطف صمد انیس و دلم از نور بابت
 چشم از صنوع نیرد است بدو او میگویم و بقوت او میگیرم چون بدوزنده ام هرگز نمیروم چون
 بین مقام رسیدم اشارت من از لیست و عبادت من ایست زبان من زبان توحید
 است روان من روان تخرید است نه از خود میگویم تا محدث باشم یا نه خود میگویم که مذکر باشم
 زبان را او میگرداند آنچه او خواهد و من در میان ترجمانی ام گوینده حقیقت اوست نه منم اکنون
 چون مابزرگ گردانیدم گفت که خلق میخواهند که ترسند کفتم من نخواهم که ایشان را بترسم اگر
 دوست داری که پیش خلق بیرون آری من ترا خلاص نکم مرا بوحدانیت خود بیارای تا خلق
 چون برینند در صنوع تو نگرند صانع را دیده باشند من در میان نه باشم این مرا و من داد و حاج
 کرامت بر سر من نهاد و وار مقام شبریم در گذرانند پس گفت پیش خلق من آی یکقدم از حضرت
 بیرون نهادم بقدم دوم از پای در افتادم ندانستی شنیدم که دوست مرا باز آری که اولی
 من نتواند بود و جز من راهی نداند گفت چون بوحدانیت رسیدم و آن اول لحظه بود که حقیقت
 نیکو تر سالها در آن وادی بقدم افهام و دیدم تا مرغی کشتم چشم او از یکانکی پرواز همیشه
 در هوای چوکنکی می پریدم چون از مخلوقات غایت کشتم کفتم خالق رسیدم پس سر از وادی
 ربوبیت بر آوردم کاسه یا شامیدم که هرگز تا ابد از تشنگی ذکر او سیراب نشدم پس سی هزار
 سال در فضا و حدانیت او پریدم و سی هزار سال دیگر در الوهیت پریدم و سی هزار سال
 دیگر در فردانیت چون نو در هزار سال بسر آمد باز دیدم و من هر چه دیدم هم من بودم
 پس چهار هزار وادی قطع کردم بنهایت درجه اولیا رسیدم چون نگاه کردم خود را در بدایت
 درجه پنجم علیهم السلام دیدم پس چندان در آن بی نهایتی رفتم که کفتم مالای این درجه هرگز کسی
 نرسیده است و برتر از این مقام نیست چون نیک نگاه کردم سر خود بر کف پای یک نبی دیدم
 پس معلوم شد که نهایت حال او بیادیت حال انبیاست نهایت بسیار انانیت نیست پس
 روح من بر همه ملکوت گذشته و همیشه موزخ بد و نمودند هیچ الهات نمود و هر چه پیش او آمد

طاقت او ندشت و بجان هیچ پیغمبر رسید الا که سلام کرد چون بجان مصطفی علیه الصلوٰة و السلام
 رسید آنجا چون صد هزار دریای آتشی دید بی نهایت و هزار حجاب از نور که اگر ما اول دریا قدمی در
 نهادی بسوختی و خود را بسا در داری تا لاجرم از بهت و درشت چنان مدبوش گشتم که هیچ نماتم
 و هر چند خواستم تا طناب خمد محمد رسول الله شودم دیدم هر چه ندشتم محمد رسیدن با آنکه کج رسیدم
 یعنی هر کسی بقدر خود بخدای تعالی تواند رسید که حق با همه است اما محمد علیه الصلوٰة و السلام
 در پیش آن در صدر خاص است لاجرم تا وادی لا اله الا الله قطع نمکی نوادی محمد رسول الله
 نرسی و در حقیقت هر دو وادی یکی است چنانکه این معنی پیش ازین گفتم که مرید بو تراب حق یا
 میدید و طاقت دیدار با یزید ندشت پس با یزید گفت الهی هر چه دیدم همه من بودم منی
 من مرا بنور الهیست و از خودی خود مرا گذر نیست مرا چه باید کرد و قرآن آمد که خلاص تو از توستی تو
 در متابعت دوست است محمد علیه الصلوٰة و السلام دیده را بجا که قدم او اکتحال کن و بر
 متابعت او مداومت نمای تحت از قومی دارم که کسی را چندین تعظیم نبوت بود آنگاه
 سخن گویند بخلاف این و معنی این ندانند چنانکه با یزید را گفتند فردا قیامت خلایق تحت
 لوای محمد علیه الصلوٰة و السلام باشند گفت بخدای تعالی که لوای من از لوای محمد علیه الصلوٰة
 و السلام زیادتست که خلایق و پیغمبران و تحت لوای من باشند چون منی را نه در آسمان
 مثل یزید و زید زمین صفت دانند صفات من در غیب غایبست چون کسی چنین بود چگونه
 این کس بود بلکه این کس را زبان حق بود و کوننده سزوق بود گفت آن طلق او بی نطق و
 بی ذبیح و بی بیصر بود لاجرم حق بر زبان با یزید سخن گوید و او آن بود که لوای اعظم من
 لوای محمد علیه السلام بلکه لوای حق از لوای محمد اعظم تر بود چون زواواری که انی ابا الله
 از درختی پدید آید و او را که لوای اعظم من لوای محمد و سبحانی ما اعظم
 شانی از درخت نهاد با یزید می آید و سلم
 مناجات شیخ با یزید رحمة الله علیه

گفت بار خدا یا تا کی میان من و توستی و توستی بود منی من از میان بردار تا منی من بتو باشد تا من
 هیچ نباشم الهی تا با تو ام بیشتر از همه ام و تا با خودم کمتر از همه ام الهی مرا فقر و فاقه بتو رسانید
 و لطف تو آن زایل کرد این خدا را ما را از ابدی می باید و قسری نمی شاید و عالمی نمی باید
 اگر از ازل خیر خواهی کردانی اهل شسته از اسرار خود کردان و بدرجه دوستان خود برسان
 و گفت باز تو گفتم و از تو تو رسم الهی چه نیکو است الهام تو بر خطرات دلهما و چه شیرینست رو
 افهام تو در راه غیبها و چه عظیم است حالی که خلق کشف آن نتوانند کرد و زبان و صفت
 آن نداند و عمری بسراید و این قصه بسرنیاید و گفت عجب نیست از آنکه مرزاد دوست
 دارم و من بنده ضعیف و عاجز و محتاج عجب آنکه تو مراد دوست داری تو خداوندی
 و قادر و پادشاه و مستغنی و گفت الهی اکنون که میترسم و توجسین شادم چگونه شادمان
 نکردم اگر امین کردم و گفت باز یزد تمنا و بار حضرت عزت قرب یافت میرگاه که باز آید
 ز ناری برستی و باز بریدی و چون عمرش باخر آمد در محراب شد و ز ناری برست و پوشتین
 باشکونه در پوشید و کلاه باشکونه بر سر نهاد و گفت الهی ریاضت همه عمر میفروشم و نماز شب
 عرضم نمیکم و روزه همه عمر میگیرم و جنبها قرآن نمی شمارم از اوقات مناجات و قربت باز
 نمی گویم و تو میدانی که هیچ باز نمی نکریم و این که بزبان شرح میدهم باز لغافرو و اعما دست
 بر آن بلکه شرح میدهم که از هر چه کرده ام تنگ میدارم و این خلعتم تو دادی که خود را چنین می
 بینم و این همه هیچ است همان انکار که نیست ترکمانی ام بختا و سال موی در کبری سپید کرده
 از بیابان اکنون می آیم و تنگری تنگری می گویم ابد الکنون می آموزم ز ناری اکنون می
 برم قدم در دایره اسلام اکنون می نهم زبان در شهادت اکنون میسکر و انم کار تو به
 علت نیست قبول تو طاعت نه و زد تو معصیت نه من هر چه کردم بها انکاشتم
 تو نیز هر چه دیدی از من که پسند حضرت تو نمود خطا عفو در وی کش و کرد معصیت
 از من نشد و شوی که من کرد پندار طاعت فرو شستم نقل است که

در ابتدا اندک بسیار میگفت در حال نزع همان اندک میگفت پس گفت باز ترا هرگز
 یاد نکردم مگر بعلت و اکنون که جان می رود از طاعت تو غافل ندانم تا حضور کی خواهد بود
 پس در ذکر حضور جان باد آن شب که او را وفات رسد بوموسی غایب بود گفت بخواب
 دیدم که عرش را بر فرق سر نهاده بودم و می پریدم تحت کردم با دور و آواز شدم تا با شیخ
 بگویم شیخ وفات کرده بود و خلق بسیار از اطراف آمده چون جازه او برداشتند من
 جمد کردم تا گوشه جنازه من دهند البته من نمیرسد لی صدر شدم در زیر جنازه رفتم و بر سر
 گرفتم و مرا آن خواب فراموش شده بود شیخ را دیدم که گفت یا مابوسی این تعبیر آن خواب
 دو شین است که عرش بر سر گرفته بودی جنازه باز بدست نقل است که
 مریدی شیخ را خواب دید گفت از منکر و نیکو چون هستی گفت چون آن عزیزان
 سوال کردند گفتم شما را ازین سوال مقصود بر نیاید بجهت آنکه اگر گویم خدای من او
 این سخن از من پیش نبود لیکن باز کردید و آواز پرسید تا من اورا کیستم آنچه او گوید
 ان بود اگر من صد بار گویم خداوند منم او است تا او مرا نبده خود نداند فایده نبود
 بزرگی او را خواب دید گفت خدای عزوجل تا توجه کرد گفت از من پرسید که ای پسرند
 چه آوردی گفتم خدا یا پسندی نیاوردم که حضرت عزت ترا شایده اما تو شرک نیاوردی
 حق تعالی شکر مود که لا لیلۃ اللین ان شب که شیر خوردی شرک نبود گفتند
 چگونه گفت شبی شیر خورده بودم شکم من بدرد آمد بزمانم رفت که شیر خوردم و شکم
 من بدرد آمد حق تعالی بدین قدر با من عتاب فرمود یعنی جز از من کسی دیگر در کار است
 نقل است که چون شیخ را دفن کردند مادر علی که زن احمد خضرویه بود زیارت
 می نمود چون از زیارت فارغ شد گفت میدانید که شیخ نایزید که بود گفتند تو بهتر
 دانی گفت شبی در طواف خانه کعبه بودم ساعتی نشستم در خواب شدم چنان دیدم که مرا آسمان بردند و تا
 زیر عرش رسیدم آنجا که زیر عرش بود بسیار دیدم که درازی او و پهنای او میداد و پهنای آن کل زمین بود بر هر

برک کلی نشسته بود که با زید ولی آمد بود **نقلست** که بزرگی گفت شیخ را جواب دیدم
 گفت مرا و پیش کن شعری تا زری بگفت و معنیش این بود که مردمان در دریای بی نهایت اند و در
 از ایشان کشتی است چندان کن تا در آن سفینه نشینی و تن بسکین را ازین دریا برمانی و **نقلست** که شیخ جواب دیدند
 گفت تصوف حصیت گفت در آسایش خود بستن و در پس زانو محنت نشستن چون شیخ بوسعید بویختر
 بزایر شیخ آمد ساعتی ایستاد و چون بازگشت گفت اینجا هست که هرگز چیزی کم کرده باشد در عالم اینجا بویختر

ذکر عبد الله بن مبارک رحمہ اللہ علیہ

آن دین زمان آن رکن ایمان آن امام شریعت و طریقت آن ذوالجهد دین بحقیقت
 آن امیر قلم و بلا و مبارک عبد الله بن مبارک رحمہ اللہ علیہ او را شهنشاه عالم گفتندی در
 علم و شجاعت نظیر نهشت و از محققان طریقت بود و از محترمان ارباب شریعت و در
 فنون علوم احوالی پسندیده داشت و مشایخ بزرگ را یافته بود و مقبول نمیداد و او را
 تصانیف بسیار است و مشهور است و کرامات مذکور **نقلست** که روزی می آمد
 سیان ثوری گفت تعالی را جل المشرق فضیل حاضر بود گفت و المغرب و ما سینه کسی با
 که فضیل فضل نهیستایش او چون توان کرد و ابتداء توبه او آن بود که بر کنیزکی فتنه شد
 چنانکه قرار نهشت شبی در زمستان در زبرد یوار معشوقه تا مادام ایستاد و بانتظار او و بعد
 شب برف می بارید چون مانک نماز گفتند داشت که مانک خشن است چون روز شد
 داشت که همه شب متعرق حال معسوق بود و بانتظار تا مادام با وجود گفت شربت آبادی سپرد
 مبارک که شبی چنین مبارک تا روز بجهت هوای نفس بر پای بودی اگر امام در نماز بودی و
 سورتی در از خواندی دیوانه شدی و نسریاد و نفیر از نهاد و از و ن تو بر آمدی حال
 در روی بدل و فراز آمد توبه کرد و عبادت مشغول شد تا بدر جسد رسید که مادرش روزی در باغ
 شد و دید محقق در سایه گلشنی داری شاخ تر کس در دهان گرفته و کس از وی میرزا آنگاه از مرو